



<http://right-to-childhood.com>

جنايات ناگفته، داستان کودکان اهل سوریه

به کوشش سازمان نجات کودکان

ترجمه: گلشن فیال

انتشار: سایت حق کودکی

مقدمه:

با شدت گرفتن آتش جنگ داخلی سوریه، هزاران کودک در حملات وحشیانه جان خود را از دست داده‌اند، بسیاری دیگر زخمی و یا دچار ضربه روحی شده‌اند یا مجبور به فرار از خانه هایشان گشته‌اند. کشتار دختران و پسران، نقص عضو و شکنجه آنها هنوز ادامه دارد.

ما [سازمان نجات کودکان] با کودکان مقیم چادرهای پناهنجویی واقع در مرزهای سوریه صحبت کرده‌ایم. کودکانی که جنایت را تجربه کرده یا شاهد آن بوده‌اند. روایت‌های جمع‌آوری شده آنان، تلاشی است برای نشان دادن اینکه چطور این کودکان هنوز در سوریه رنج می‌کشند. این مجموعه شهادت‌های کودکان و والدین‌شان تصویری آزارنده از وحشت کودکان در طول این مناقشه را به دست می‌دهد.

تقریباً هر کودکی که با او صحبت شده، شاهد قتل اعضای خانواده اش بوده است. بقیه از دستگیری همراه با قساوت، شاهد قتل عام بودن یا شکنجه شدن می‌گویند. آنها چیزهایی دیده و تجربه کرده‌اند که هیچ کودکی نباید ببیند و بسیاری از آنها در نتیجه‌ی این حوادث دچار ضربه‌ی روحی شده‌اند. شهادت‌های آنها با خشونت‌هایی که در ماه‌های اخیر توسط سازمان ملل، عفو بین‌الملل و دیده بان حقوق بشر مستند شده‌اند مطابقت می‌کند. تمام اقدامات توصیف شده مداوم، تکراری و وحشتناک هستند.

مجموعه‌ی شهادت‌ها، صدای قربانیان خاموش جنگ داخلی امروز سوریه است.

به منظور محافظت از هویت افراد، نام‌ها در روایت‌ها تغییر یافته‌اند.

حسن

چهارده ساله

آنها از کودکان يك سپر انسانی ساختند. چیزی که من به چشم خود دیدم.



اولین باری که صدای موشک را شنیدم، موشک‌هایی که قتل عام می کردند، در مراسم خاکسپاری بودم. فکر می کنم موشک‌ها، مراسم خاکسپاری را هدف گرفته بودند. عمو و پسرعمویم آن روز مردند.

اجساد و زخمی‌ها روی زمین پخش شده بودند. تکه پاره‌های بدن آدم‌ها را همه جا پیدا می کردم و وقتی به مسجد رسیدیم، در آنجا ده‌ها و ده‌ها جنازه یافتیم. نجات افرادی که [به کمک] نیاز داشتند را شروع کردیم.

تا دو روز بعد از شروع کشتار، سگ‌ها جنازه‌ها را می خوردند. هزاران نفر هم در مسجدها بودند. همه آنها مرده بودند. از خودم و از زندگی‌ام متنفر شدم. عمو و پسرعمویم را گم کردم. من و پسرعمویم همیشه با هم بودیم. و من او را گم کردم، پسرعمویم که همیشه کنار من بود.

خانه‌ام در آتش سوخت و نابود شد. همه چیز از دست رفته بود. می‌خواستم به داخل خانه بدوم ولی نمی‌توانستم، هنوز خیلی داغ بود. به اطرافم نگاه کردم و [دیدم] که همه آدم‌ها ویران شده بودند. هیچ کس نمی‌توانست به چهره دیگری نگاه کند. بچه‌های سوریه به کمک احتیاج دارند. به کمک احتیاج دارند چون شکنجه شده‌اند، بمباران شده‌اند، گلوله خورده‌اند. آنها بچه‌ها را در مقابل خود می‌گرفتند. از بچه‌ها یک سپر انسانی ساختند. می‌دانستند که مردم شهر به بچه‌های خودشان شلیک نمی‌کنند. من این را به چشم خودم دیدم.

من می‌خواهم بچه‌های سوریه فرار کنند. آنها باید فرار کنند که در بمباران کشته نشوند. از سوریه چه چیزی به خاطر می‌آورم؟ اینکه هر وقت بمباران می‌شد، ما به سمت پناهگاه می‌دویدیم. در پناهگاه، بچه‌ها خیلی جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند، خیلی ترسیده بودند. به خاطر می‌آورم که بچه‌های زیادی شکنجه شدند.

به خاطر اتفاقی که در سوریه می افتد، ما دیگر بازی نمی کنیم. دلم برای خانه ام تنگ شده، برای محله ام، برای فوتبال بازی کردن.

از سران [کشورهای] همه جهان می خواهم که کودکان سوریه را نجات دهند. آنها را از بمباران نجات دهند. بچه ها به پزشک احتیاج دارند. ما لباس و غذا می خواهیم. هر کودکی باید بازی کند و خوشحال باشد. من نگران آینده هستم. چه بر سرمان خواهد آمد؟ به کجا خواهیم رفت؟



امانی

سیزده ساله

یکبار، وقتی در پناهگاه بودم از اینکه یک دفعه خشمگین شدم، خیلی ترسیدم. خواهرم گفت که این یک جور از کار افتادگی عصبی بوده است.



اولش خشونت در این حد نبود. می شد با آن کنار آمد. ولی حالا، آنها شروع به کشتن بچه ها کرده اند.

وقتی بمباران روستای ما را شروع کردند، ما مدت ده روز پی در پی در زیرزمینمان گذرانیدیم.

درباره شکنجه و کشتار خیلی شنیده ام. خدا را شکر که خودم شاهد چنین چیزی نبوده ام. ولی دیده ام که بعد از شکنجه چه اتفاقی می افتد. برادرم، حمام، را دیدم. هفت ماه پیش، آنها به خانه عمویم یورش بردند و برادرم را با باتوم کتک زدند. بعد به نوبت به پشت او پریدند. آنقدر کتک خورده که هنوز نمی تواند راه برود.

او را به هیچ بیمارستانی نمی شد برد. آنها از معالجه مردم سر باز می زنند. برای همین عمویم او را به خانه ما آورد. چه کار می توانست بکند؟ اولین باری که برادرم را بعد از کتک خوردن دیدم به یاد می آورم. خیلی رنگ پریده بود و نمی توانست راه برود. فکر می کردم دارد می میرد.

او را روی تخت گذاشتیم. هنوز همان جاست. وقتی به اینجا می آمدیم، مجبور شدیم او را ترک کنیم.

موقع فرار وقت نداشتیم وسایلمان را درست و حسابی جمع کنیم، برای همین من هیچ کدام از وسایلم را همراهم ندارم. حتی چیزی ندارم که مرا یاد برادرم بیاندازد.

یکی از دوستانی که اینجا دارم، شاهد مرگ مادرش بوده که جلوی چشمانش مرده و از آن به بعد او عقلش را از دست داده است.

یکبار، وقتی در پناهگاه بودم از اینکه یکدفعه خشمگین شدم، خیلی ترسیدم. خواهرم گفت که این یک جور از کار افتادگی عصبی بوده است.

دیگر نمی خواهم چیزی بخورم. گرسنه نیستم. در طول چند ماه گذشته وزن زیادی از دست داده‌ام.

وقتی به [این] اتفاقات فکر می‌کنم، نمی‌توانم جلوی گریه کردنم را بگیرم. همیشه گریه می‌کنم.

نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد که حالمان خوب شود، شاید به اندازه همه عمرمان.

